

# آدي و بودي

نويسنده: صمد بهرنگي

## به نام خدا

يکي بود، يکي نبود. مردی بود به اسم «آدي» و زنی داشت به اسم «بودي». روزی آدي به بودي گفت: بودي!

بودي گفت: چیه آدي؟ بگو.

آدي گفت: دلم براي دختره تنگ شده. پاشو برويم يك سري بهش بزويم. خيلي وقته ندیده ايم. بودي گفت: باشد. سوقاتي چه ببريم؟ دست خالي که نمی شود رفت.

آدي گفت: پاشيم خمير کنيم، توتک بپزيم. صبح زود مي رويم.

شب چله ي زمستان بود، مهتاب هم بود. آدي گفت: بختمان گفت تنور خدا روشن است ديگر لازم نيست تنور آتش کنيم.

خمير را چونه چونه چسبانند به ديوارهاي حياط و رفتند خوابيدند. صبح پا شدند خميرها را از ديوار کردند و گذاشتند توي خورجين. خميرها از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده بودند.

توي تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روي قابلمه را پوشانند. يك کيسه هم پول داشتند که جاي خوبي قايم کردند. آنوقت بيرون آمدند در خانه را بستند و کلید را دم در زير سنگي گذاشتند و راه افتادند. توي راه به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلي.

گفتند: ما مي رويم به خانه ي دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتيم دم در زير سنگ. توي تنور، کله پاچه بار گذاشتيم و کيسه ي پول را هم در فلان جا قايم کرده ايم. تو نروي در خانه را باز کنی و تو بروي کله پاچه را بخوري و جاش کار بد بکنی بعد هم پول ها را برداري و جاش خرده سفال پر کنی، ها!

بابا درویش گفت: من براي خودم کار و بار دارم. بچه نشويد. آخر من را با پولها و کله پاچه ي شما چکار؟ گم شويد! برويد. عجب گيري افتاديم!

آدي و بودي خوشحال و مطمئن شدند و رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و در را باز کرد و تو رفت. اول کله پاچه را خورد و جایش را با چیز دیگری پر کرد و بعد کیسه ي پول را توي جیبش خالي کرد و لولهنگي دم دست بود، آن را شکست و خردهایش را ریخت توي کیسه و بیرون آمد. آدي و بودي آمدند تا رسیدند نزدیک هاي شهر دختر. به کسی سفارش کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادرت مي آیند به دیدن تو.

شوهر دختر تاجري حسابي و آبرومند بود. کيا بيایي داشت. دختر دلش هري ریخت پایین که اگر پدر و مادرش با لباس شندرندي به خانه بیایند آبرویش پاک خواهد رفت. بدتر از همه اینکه پدر و مادرش سوقاتي هم خواهند آورد. از این رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدي و بودي را سر راه گرفتند و سوقاتي ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودي یکی از توتک ها را کش رفت و زد زیر بغلش قايم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام و عليك گفتند و نشستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودي فوراً توتک را در آورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننه ت به قربانت، يك دانه توتک را براي تو آورده ايم. زياد پخته بوديم. سر راه دزدها و اوباش ها ریختند از دستمان گرفتند. دختر مجال نداد. فوري توتک را از دست مادرش قايد و انداخت بیرون جلو سگ ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت: جاي پدر و مادرم را توي اطاق هل و ميخک بیندازيد. آدي و بودي نصف شبی به بوي هل و ميخک بيدار شدند.

بودي گفت: آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: هيچ مي داني چي شده؟

آدي گفت: چي شده؟

بودي گفت: ننه اش به قربان! طفلك دختر بس که سرش شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب براي دست به آب آمده توي اين اتاق. پاشو اين ها را ببريم بریزيم توي رودخانه. آنوقت پا شدند و هر چه هل و ميخک بود ریختند توي رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند. صبح که شد، آمدند پیش دیگران براي نان و چايي خوردن. بودي تا دخترش را دید گفت: ننه ات به قربان مگر خانه ي اين پدر سگ بايد چقدر کار کني که وقت نمي کني به مستراح بروي؛ شب همه اش نجس ها را برديم و ریختيم توي رودخانه.

دختر زود جلو دهانشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقي افتاده. بعد هم به نوکرهايش پول داد رفتند هل و ميخک خريدند ريختند توي اتاق که شوهر بو نبرد.

فردا شب دختر به کنيزهايش گفت که جايشان را در اتاق آينه بند بيندازند.

باز يك وقتي از شب آدي و بودي بيدار شدند و هر چه کردند خواب به چشمشان نرفت. اين بر و آن بر را نگاه کردند ديدند از هر طرف زن و مردهايي بهشان خيره شده اند. بودي گفت: آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: هيچ مي داني چي شده؟

آدي گفت: چي شده؟

بودي گفت: طفلك دختر ننه مرده! نگاه كن بين چقدر دشمن و بدخواه داره. پاشو همه شان را بزنيم بکشيم دختره نفس راحتی بکشد.

آنوقت پا شدند و هر کدام دگنكي گير آوردند و زدند هر چه آينه بود شکستند و خرد کردند. وقتي ديدند ديگر کسي نگاهشان نمي کند، بودي گفت: نگاه کن آدي! همه شان مردند. ديگر کسي نگاه نمي کند.

بعد تا صبح خوش و شيرين خوابيدند. صبح که پا شدند آمدند نان و چايي بخورند، بودي به دخترش گفت: طفلك دخترم؟ تو چقدر دشمن و بدخواه داشتی و ما خبر نداشتيم. شب تا صبح، مدعي کشتيم.

دختره رفت اتاق آينه را نگاه کرد ديد آدي و بودي عجب دسته گلي به آب دادند. زودي نوکرهايش را فرستاد آينه بند آوردند تا هر چه زودتر اتاق را آينه ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابيدن دختر به کنيزهايش گفت جايشان را توي اتاق قازها بيندازند.

نصف شب قازها براي خودشان آواز مي خواندند. آدي و بودي بيدار شدند و ديگر نتوانستند بخوابند. بودي گفت، آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: هيچ مي داني چي شده؟

آدي گفت: چي شده؟

بودي گفت ننه ات روي سنگ مرده شور خانه بيفته! طفلك دختر، يعني اينقدر کار روي سرت کوبه شده که نمي تواني به قازها برسي و شپش سرشان را بجويي؟ بين آدي، حيوانکي قازها چه جوري گريه مي کنند.

پاشو آب داغ کنيم همه شان را بشوييم.

پا شدند توي ديگي آب داغ کردند، قازها را يکي يکي گرفتند و توي آب فرو کردند و در آوردند چيدند بيخ ديوار. آنوقت سر و صداها خوابيد و بودي گفت: مي بيني آدي. حيوانيها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان و چايي بخورند بودي به دخترش گفت: ننه ات به قربانت دختر! توي اين خراب شده چقدر بايد جان بکني که وقت نمي کني قازهايت را بشويي تميز بکني. شب آب داغ کرديم همه شان را شستيم تا گريه شان بريد.

دختر دو دستي زد به سرش که واي خدا مرگم بدهد. دليل شده ها مگر نمي دانيد قاز شب آواز مي خواند؟ باز به نوکرهايش پول داد بروند قازهاي ديگري بخرند بياورند تا شوهرش بو نبرد.

شب چهارم جاي آدي و بودي را در انبار نفت انداختند. نفت را پر کرده بودند توي کوزه ها و بيخ ديوار رديف کرده بودند.

بودي نگاهی به کوزه ها انداخت و گفت: آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفت: طفلك دختره فهميده که امشب مي خواهيم حمام كنيم، کوزه ها را پر آب کرده. پاشو آب گرم كنيم خودمان را بشوييم.

آنوقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ريختند سرشان و همه جايشان را نفتي کردند و لحاف و تشك هايشان را هم. صبح مثل سگ جهنم آمدند که چايي بخورند. دختر سر و صورت کثيفشان را ديد ترسيد. بودي گفت: قربانت بروم دختر! تو چقدر مهرباني. از کجا فهميدي که وقت حمام کردن ماست که کوزه هاي پر آب را گذاشتي توي انبار؟

دختر گفت: واي خدا مرگم بدهد! دليل شده ها توي کوزه ها نفت بود.

بعد به نوکرهايش گفت اين ها را ببريد حمام و زود برگردانيد.

آدي و بودي وقتي از حمام برگشتند، دختر ديگر نگذاشت تو بيايند. همانجا دم در يك کوزه دوشاب و چند متر چيت و يك اسب بهشان داد و گفت: بس است ديگر. برويد خانه ي خودتان.

آدي و بودي دوشاب و چيت و اسب را گرفتند و راه افتادند. هوا خيلي سرد بود. تف توي هوا يخ مي کرد. رفتند و رفتند تا رسيدند به جايي که زمين از زور سرما ترك خورده بود. بودي نگاهی کرد و دلش سوخت.

گفت: آدي!

آدي گفت: جان آدي!

بودي گفټ: طفلك زمين را مي بيني چه جوري پاشنه اش ترك شده؟ مي گويم دوشاب را بريزيم روش بلکه کمي نرم شد و خوب شد. دوشاب را ريختند توي شکاف زمين و راه افتادند. کمي که رفتند رسيدند به بوته خاري. باد مي وزيد و بوته ي خار تکان تکان مي خورد. بودي نگاهي کرد و دلش سوخت. گفټ: آدي!

آدي گفټ: جان آدي!

بودي گفټ: حيوانکي خار را مي بيني لخت ايستاده جلو سرما دارد مي لرزد. بهتر نيست چيت را بيندازيم روي سرش که سرما نخورد؟

چيت را انداختند روي سر بوته ي خار و راه افتادند. رفتند رفتند و کلاغ چلاقي ديدند که لنگان لنگان راه ميرفت. بودي نگاهي کرد و دلش سوخت. گفټ: آدي!

آدي گفټ: جان آدي!

بودي گفټ: کلاغه را مي بيني؟ حالا بچه هاش نشسته اند توي خانه مي گویند ببيني مادرمان کجا ماند. از گرسنگي مريم.

آدي گفټ: تو مي گويي چکار کنيم؟

بودي گفټ: بهتر نيست اسب را بدهيم به کلاغه که تندتر برود؟ ما پايمان سالم است، پياده هم مي توانيم برويم.

اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمي که راه رفتند به بابا درویش برخوردند. گفټند: بابا درویش! بابا درویش گفټ: بعلي.

گفټند: نرفتي که کله پاچه را بخوري و توي قابلمه چيز ديگري بريزي؟

بابا درویش گفټ: نه بابا. مگر من بيکار بودم که بروم کله پاچه بخورم؟

گفټند: بابا درویش!

گفټ: بعلي.

گفټند: نرفتي که کيسه ي پولمان را خالي کني و جايش خرده سفال پر کني؟

بابا درویش عصباني شد و گفټ: برويد گم شويد بابا. شماها عجب آدم هايي هستيد.

آدي و بودي خوشحال شدند و گفټند: بابا درویش!

بابا درویش گفټ باز ديگر چه مرگتان است؟ گفټند، بابا درویش نروي چيت را از روي بوته ي خار

برداري و اسب را از کلاغه بگيري، ها!

بابا درویش عصباني شد و فریاد زد: گورتان را گم کنید بابا. شما خیال می کنید من خودم کار و کاسبی ندارم و همه اش بیکارم؟ گم شوید از جلو چشمم!

آدي و بودي راه افتادند. بابا درویش هم رفت و چیت و اسب را صاحب شد.

آدي و بودي وقتی به خانه شان رسیدند، قابلمه را درآوردند که ناهار بخورند، دیدند بابا درویش کارش را کرده. از کله پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسه ي پول، دیدند که به جای پول ها تویش سفال پر کرده اند. دو دستی زدند سرشان و نشستند روی زمین.